

مجموعه شعر

صدا سلطانی



رابطه های دوری



<https://t.me/zhakfar2>

رابطه‌های دودی

صدا سلطانی



<https://t.me/zhakfar2>

• نام کتاب: رابطه‌های دودی

• شاعر: صدا سلطانی

• گونه‌ی اثر: شعر

• تاریخ: تابستان ۱۳۸۹ هـ. خورشیدی

• حروف‌نگار: سهراب سیرت

• برگ‌آرا و طراح پشتی: ژکفر حسینی

• شماره‌گان: یک‌هزار نسخه

• جای چاپ: بنگاه انتشارات میوند - کابل



<https://t.me/zhakfar2>

اهداء به خواهر کوچک و دوستداشتنی ام **مریم** و تمامی **مریم** های سرزمینم...

کماهی آدم تا ناکزیر براند همه انبار یاد باقی شمال را زیر درو کند، سر فنی فن، الهامی
دل و همه دار و ندارد قدر را دنبال صرف بگیرند و پس از یک خانه تکانی و فود تکانی
نفس گیر، بار هم در زخم کمر کردن، طوطی، دانه کم بجا دارند. در سمت مانند سخن حالا
که سن برای سپاس دادن به آدمی که از آدم تا آدم تر است دانه کم
آوردن ام.

... و ناکزیر با همه نادان و ناچارم
بسیار تر است در تر است این کتاب را آمدن ز کفر استیستم.
مدین آدم که از آدم تا آدم تر است.
محمد طاهر



همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان
همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان
همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان
همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان

آهی فزوده ام در دین سال
بردم هم مکتب نین سال
فوز

با اینکه نامم از یکسر
لغت بر این فضای بچین
سال فوز

دشمن که فریب داده ام از ظاهر
ناپسند زرد فری دین سال
فوز

زنی که زرد نماند این را
جز نیک نین بود این
فوز

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
السلامة

دیدم که کار کورفت بکشت
رفتمه انده بار نوزن سال
فوز

همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان
همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان
همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان
همه سالها
بازگردد
و چون بود
دوستان



وقتی به زخم‌های تو مرهم گذاشتم
شاعر شدم، و نام ترا غم گذاشتم
دادم ترا به روی لبم هر چه خنده بود
بعدن به چشم‌های خودم نم گذاشتم
گفتند که بدسیرت و آواره‌ای ولی؛
دل را کنار این همه محکم گذاشتم
جانم! اگر بهانه فقط نام بنده هست
حالا به احترام تو مریم گذاشتم!
دیگر بگو برای چه در فکر رفته‌ای؛
آقا مگر به پای تو من کم گذاشتم!؟





تشویش و تب و وسوسه مهمان تنم بود
دستان تو وقتی که گُل پیرهنم بود
احساس کسی در تن شب دلهره پاشید
تا بوسه‌ی تو موره‌ی دور یختم بود
تبعید شدم من اگر از خانه چه افسوس
آغوش بهاری تو خاک وطنم بود
با روسری‌ام تا کمکی اُنس گرفتی
لبریز هوس‌های تو شام چینم بود
نه، نه! به خدا عشق! گناه تو نبوده
این‌ها همه تقصیر هوایی شدنم بود





زنده گی آه اسیرم کرده است
این قدر غم داده پیرم کرده است
بین موش و گربه بازی خدا
بی سبب خورد و خمیرم کرده است
گرچه زیبایی مرا بخشیده او
پیش تو منت پذیرم کرده است
مثل کاغذ توتوته ای در دست تو
یا مجاله یا که چیرم کرده است
هیچ پرسیدی که این جا زنده گی
هر نفس از پیش سیرم کرده است؟





این روزگار خسته مرا ول نمی‌کند
یک لحظه از خیال تو غافل نمی‌کند
باران شدم برای تو اما چه فایده!
اشکم که چشم‌های ترا گل نمی‌کند
گفتی که عاشقی، همه‌اش قصه‌های مفت
این کار را که آدم عاقل نمی‌کند
گفتی و با وجود همان حرف‌ها هنوز
شاعر در این معامله «دل دل» نمی‌کند
با این که در گرفته‌ام از طعنه‌ها ولی
دریا گلایه از تب ساحل نمی‌کند
طومار بی‌کسی مرا، خوب من! چرا؟
جادوی دست‌های تو باطل نمی‌کند



تقدیم به دوست عزیزم هدیه ارمغان
که در این شعرم نفس می کشد!



باز هم موهای من صد خوشه گندم می شوند
دست‌های مادرم تا بین شان گم می شوند
کرده چوتی گیسوانم را و بعداً سرمه هم
ابروان تیز و تندم مثل گژدم می شوند
چادرو پنجابی سرخم که می جنگد به من
چشم‌های سرکشم انگار یک خم می شوند
می شوم نقل زبان‌ها تا کمی قدم می کشم
کم کمک همسایه‌ها در چُرت خانم می شوند
مادرم می گوید و اسپند دودم می کند
حیف! دخترها که آخر مال مردم می شوند





آن چشم‌ها که شعبده‌بازند و ساحرند
آری، تو ذره ذره ببین! جان شاعرند
تا این کبوتران سیه - چشم‌های من -
در سرزمین گرم نگاهت مسافرنند
راه گریز نیست، به گپ‌دادنم، مگر
آن چشم‌های بی شرفت خوب ماهرند
رفتی، دوباغ بوسه و یک‌شام شاعری
بعد از تو یادگاری این شام آخرند
پنهان نمی‌شود چه کنم، از تو از خودم
این‌ها میان هردوی ما حی و حاضرند





وقتی کنار پنجره گیتار می‌زنی
شاید سکوتِ سردِ مرا جار می‌زنی
تا لحظه‌یی که گرم نگاه تو می‌شوم
دار و ندار پنجره را دار می‌زنی
با ابروان تیز و نگاه کُشنده‌ات
عمری... تبر به ریشه‌ام انگار می‌زنی
حالا هوای دره‌ی من مه گرفته است
وقتی به جای بوسه تو سیگار می‌زنی





دیگر هوای پیره‌نم سبز و تازه نیست
از من نگیر بوسه، تنم جز جنازه نیست
می‌خواستم که عشق! به سویت سفر کنم
گفتی: ورود غیر مذکر اجازه نیست!
باید که حرف‌های ترا خوب می‌شنید
اما حریف حرف دلم این قراضه نیست
هر روز یک کبوتر و یک آسمان نو
آقا! کمی ملاحظه کن دل مغازه نیست



به دوستم مهربانم فرنگیس سوگند
که اولین دوبیتی را در هوای چشم‌هایش تجربه کرده بودم

به یاد نخستین روزهای سرایشم!
فرنگیس و هوای چشم‌هایش
هوای چشم سبز و خنده‌هایش
همیشه عاشقم کرده فرنگیس
به دنیای قشنگ قصه‌هایش



لبخند و بوسه‌های تو و اضطراب من
از سر پریده است بله! باز خواب من
هستی کنار زنده‌گی‌ام - آه! بی‌قرار
رگ - رگ - رگم - تمام تنم پیچ و تاب من
مستی! و نشئه‌تر ز دم پیش می‌شوی
نوشیده‌ای که باز کمی از شراب من
گفتم گناه دارد و گفتمی تو ری نزن
گفتمی نوشته‌اند حساب و کتاب من
دیگر نمی‌شود که حذر کرد بعد ازین
از چشم‌های بی‌پدر و لاجواب من





باز فنجانی شدم امشب به یاد چشم تو
قهوه‌های تلخ هم‌رنگ مداد چشم تو
چای غم دم می‌کنی در استکان خالی‌ام
این منم تنها، اسیر نامراد چشم تو
یک برنده آرزو در پلک تو خوابیده است
تا کبوتر می‌شوم در امتداد چشم تو
چشم‌های الکلی از نشه خالی مانده‌اند
تا خماری بشکنند با اعتیاد چشم تو





آخرین شام که دستان تو و سلسله بود
چشم‌های عسلم چشم ترا حامله بود
چار سو حس رهایی، اتن عقربه‌ها
شب خاموشی ما وای! چه پر هلله بود
پای کوبی گنه گوشه‌ی دهلیز و سکوت
هر دم از دلهره‌ی در دل من زلزله بود
برف باریده! مگر از تب لب‌های تو، آه!
باغ پیراهن من جای دو صد چلچله بود
باغبان بودی و من بوته‌ی دست‌آموزت
کال شد سیب هوس کار دلم حوصله بود
باز شد قفل در و خواب من از خانه پرید
چشم بیدار، میان من و تو فاصله بود





در کلاس آرزویم تا که شامل می‌شوی
روح دریا می‌شوم از بس که ساحل می‌شوی
ای که می‌سازد خدا از جنس تو کاشانه‌یی
خشت، خشت خانه را هم آب، هم گل می‌شوی
یک خیال روسپی در سرزمین آبرو
آریایی می‌شود وقتی که عاقل می‌شوی
شمله‌های چادرم آبستن از رنگ گناه
تا میان سینه‌ی پیراهنم دل می‌شوی
جانمازم دست‌های گرم و بی‌ایمان توست
خوب من! در خواب‌هایم تا که نازل می‌شوی





امشب از دلهره‌ها بلخ دلم لبریز است
چارسو لشکر غم... هلهله‌ی چنگیز است
نگه‌ات غلغله برپا کند این‌جا به سرم
چشم وحشی تو با وسوسه دست‌آویز است
خبرت نیست مگر! ارگ هراتم خالی‌ست
شاهد پوچی من قاب کنار میز است
به تنم پیرهن سبز ولی صد افسوس
بی‌تو انگار که هر فصل خدا پاییز است
رفتی و خانه‌خرابم دگر از خاطره‌ها
بعد از این دلهره‌ی عکس تو و دهلیز است





رفتی و در شعرهایم دختری بی‌تاب شد
خسته از عکس خودش در حوض ما مهتاب شد
شام‌ها شب زنده‌داری‌ها کنار بی‌کسی
ماه دیده این همه نقشه که نقش آب شد
التهاّب و انتظار و آرزوهای محال
پلک‌هایی که برای آب شوری قاب شد
دست‌های داغ تو بوی زمستان می‌دهند
دست‌هایی که برایم حسرت یک خواب شد
تا شکستی اعتیادت را به ترک بوتلی!
چشم‌های نشئه‌ات در آینه کم‌یاب شد





بسیار دلم پشت شما دق شده بابا!
دنيا همه بيهوده و فاسق شده بابا
رفتی و نگو بعد تو تنها چه کشیدم
دوزخ به سرم هر چه دقایق شده بابا
از طعم دلم کاسه‌ی ضحاک زمانه
لبریزتر از هر چه شقایق شده بابا
دریا شده غم‌ها و دلم سنگ صبوری
در جذر و مدش مانده و قایق شده بابا
از دست سخن‌های بد و تهمت مردم
ده، دشمن این شاعر صادق شده بابا
یا قسمتم از ملک خدا، کوه ستم بود
یا بخت مرا دلهره لایق شده بابا
دنيا شده بازیچه‌ی این معرکه‌گیران
سهم من از معرکه، هق هق شده بابا
ای کاش بفهمی و مرا درک توانی
آخر دل دریا زده عاشق شده بابا!





با ریا و رنگ‌بازی خو گرفته مرد تو
دل خوشی‌ها را چرا از تو گرفته مرد تو؟
بی‌وفایی - این تخلص - را به تو دادند و بس
سال‌ها شد از حقیقت رو گرفته مرد تو
بس که نوشیده ز جام زنده‌گی خون ترا
خوی انگل، خصلت زالو گرفته مرد تو
چشم‌های خسته و خاموش و مظلوم ترا
تحت تأثیر خم ابرو گرفته مرد تو
خوش نکن دل را به آغاز طلوع دیگری
آسمان را پرده از هر سو گرفته مرد تو





با درودی که پی گفتن پدرود گذشت
روزهای خوش و خندان تو هم زود گذشت
بعد از این چیر کنم دفتر احساسم را
هر چه از خاطره‌های تو غم افزود گذشت
بس که هیزم شده دل، آتش بدنامی را
شده‌ام پای هوس‌های دلم دود، گذشت...
کفر و ایمان و تعصب من و سرگردانی
این همه دربه‌دری قسمت من بود... گذشت!
بت پرستم نکند بشکنی ام بی‌پروا
تو نه ابراهیمی، ظلمت نمرود گذشت





زان روز که خورشید و مه و کیهان است
تقدیر به پشت همه سرگردان است
آدم! تو چرا به بخت می‌خندی؟
در خلقت تو خدا خودش حیران است





مهربانی را دگر از قاب دنیا خط بزن
تشنه‌گی‌ها را خدایا! لای دریا خط بزن
تا غزل‌های مؤنث را نبسته بر صلیب
نوت آهنگ مرا از گوش رؤیا خط بزن
این کلیساها مگر دشمن شده با مریمان
نیست یار مریمان انجیل و عیسا، خط بزن
صومعه کافر شده پیر کلیسا را بگو
کو کجا شد معجزه کم شد مسیحا! خط بزن!





روزها حس می‌کنی حال دلت بد می‌شود
می‌رود از پیش تو غم‌ها چه بی‌حد می‌شود
چشم‌هایت بی‌قرار و بی‌قرار دیدنش
چشم‌های بی‌وفا از دیدنت رد می‌شود
خط کشیده دور تو آن که برایش مرده‌ای
از تعصب چادری دور تو سرحد می‌شود
می‌شود این قهوه‌های تلخ آخر شور شور
تا کویر پلک تو با موج‌ها گد می‌شود
خسته‌ام از بس که حرف این و آن باید شنید
سرنوشتم غرق این باید نباید می‌شود





تاکی به جنگ چشم منی، گربه‌ی حسود!
آخر به چنگ آورمت زود، زودِ زود
مغروری و برای خودت آدم بزرگ
بگذشته‌ای برای همین از همه حدود
روزی برای حقه‌ی من لاف می‌زنی
روز دگر صدا کنی‌ام: پست بی‌وجود!
ناقص ترا خدا ز نخست آفریده است
گفتی و حرف‌های تو گوش و کنایه بود
گندم، گناه، وسوسه، موج سوال‌ها...
آدم چرا به فکر بد و خوب خود نبود؟





از وقتی می‌شناسمت
سبز می‌نوشی
اما من چای چشم‌هایت را بیش‌تر دوست دارم
چشم‌هایم سبز نیستند
حیف!
تاخسته‌گی‌هایت را بدرکنند





های مرد دریانورد!
کشتی‌ات جای خوبی لنگر انداخته است
اقیانوس تنم
از آبی پیرهنت لبریز
بگذار
بگذار گیسوانم بادبان باشند
و نسیم دست‌هایت در لابه‌لایم
جاری
جاری
جاری
آه،

ناخدای من!
وقتی پیاده می‌شوی
دریا دلوپسات می‌شود
پریان آبی عاشقت شده باشند
می‌ترسم





غریبه!
به یاد داری؟
گیلاس‌ها گوشواره‌های من بودند
وقتی نسیم دره‌های دستت
موهایم را به رقص وامی داشت
گنجشک‌های انگشتانت
در حلقه‌ موهایم دار می شدند
و مهتاب دیده بود
چقدر در سپیده دم آغوشم محو می شدی
شب‌ها که حیاط چادر مشکی می پوشید
و حوض
از پستان‌های ماه نقره می دوشید
ماهیان سرخ
تنها شاهدان عقد ما بودند
و حالا...
شاید تو همه چیز را فراموش کرده‌ای
غریبه!
سراغم را از بوسه‌هایت بگیر
لب‌هایت مرا خوب می‌شناسند





نی بزن
چوپان من!
بی خیال گرگ‌های درنده‌ی کوهستان
نی بزن!
این بار در دامنه‌های سبزِ هی‌هی‌ات
خوب می‌چرم
شاید
دهکده‌ی ما هم مهتابی شد





می آیی!
و خشک‌سال من تازه می‌شود
دستان تو
داس‌های مهربانی‌اند
گندم‌زار پیرهنم را که می‌دروی
مترسک
عاشق می‌شود
و
روستاهای تنم دلهره می‌کارند





شاید...
وقتی پدر بزرگ در گوش هایم
اذان گفته بود
و یا وقتی که
سلولها از چند قطره‌ی ناچیز
حجراتم را ساختند
و مادرم مرا با درد سرود
و یا شاید
وقتی آدم از خدا حوا را خواستگاری کرد
عاشق شده‌ام!





ماه موسیقی می‌نواخت
شبی که خدا آهنگ می‌خواند
با صدایی که از بهشت می‌آمد
انگار

و من

از شاخه‌های شب
چند خوشه ستاره چیدم
تا وقتی تو به مهمانی آمدی
بشقاب‌ها خالی نباشند





دست‌هایت
مزرعه را پیمود
درختان سیب بی‌قرار شدند





کوزه شکست؛
آب از آب تکان نخورد



لبانت

چشم‌هایم را می‌شویند
آبی‌تر می‌شوند رودخانه‌ها





شب...

گیسو در آینه بارید

خدا عاشق شد





لب‌هایم ترک برداشته‌اند
تشنه‌گی‌ات
دریا دریا





توفان تعصب
از مژگان شب می‌تکاند
رویاهای رسیده را
و خواب‌های دخترانه کال می‌مانند





پهن می کند رخت ها را
دخترک
باد وسوسه می شود





انتظار

سبد و سیب‌های کال

باغبان

حوصله می‌چیند





لیوان مَرَد
از هیچ پرمی شود
لب‌های زن لبریز خالی





وقتی درخت‌ها عروس می‌شوند

خدا

دست‌های خاکی‌ام را

حنا می‌کند

باغچه آبستن می‌شود





ماه زنانه‌گی اش را دار می‌زند
وقتی زمین تباران
شهوَت می‌نوشند
شاید...

دیگر هیچ رؤیای مردناکی
به قله‌های شب صعود نکند
تا مونث‌ترین خواب‌ها
آبستن شوند





حرف نمی‌زنی
در چهارچوب من
هی پارس می‌کند
سکوت
آه!
چه مرگ آور است
تنهایی
حیف که نمی‌دانی
در این گوشه‌ی متروک چه می‌گذرد





دست‌های خالی‌ات
پر بود از رهایی
اولین بار که احساس‌شان کردم
دست‌هایم سبز شدند
و گونه‌هایم ارغوانی
لطفن...
کمی بیش‌تر بمان
کم که نمی‌شوی
بگذار برای آخرین بار
با تو بودن را
تجربه کنم





... و امسال هم
تو «از پنجره به بهار می‌نگری»
که گیسوان و سوسه‌آلودش را
به سر و سینه‌ی زمین پاشیده است
اما زمین سرد است
شانه‌هایش نیز
این بار داغ‌ترین بوسه‌ها هم
لب‌های منجمدش را
آب نخواهند کرد
و من برعکس همیشه
چقدر



لب‌هایم برای حرف زدن درد می‌کنند

و تو

انگار چیزی در گلویت درد می‌کند

و زمین هنوز سرد است

من لرزش اندامش را با تمام وجود کنارم حس می‌کنم

من...

مُرده‌ام

فرشته‌یی آن‌سوی افق‌های بنفش

تابوتم را حمل می‌کند

و تو

هم‌چنان «از پنجره به بهار می‌نگری»

که گیسوانش را...

نه!

پنجره را نبند

باید آواز بخوانم

کسی در کوچه‌ی متروک

صدایم را می‌شنود

کسی از جنس من

و یا شاید...

چه فرق می‌کند

مهم این است که می‌شنود

مرا

و دردهایم را

حتا

بعد از خودم.





باز چند احمق
- ریش سفیدان محل -
گرد آمده‌اند
که برباد دهند دوشیزه را
قند در دل ملای مسجد آب می‌شود
می‌خندد
دوشیزه باید قبول کند
حکم شریعت را
چه فرق می‌کند این که قبلن...
اولی بی‌ثمر بود
دومی پسر نمی‌زایید



و سومی...
دوشیزه‌ی زیباست
بوی جنگل دارند
چشم‌هایش
و گیسوانش آبشاری از ترنم زنده‌گی
لاله‌ها را کم می‌زنند
گونه‌های ارغوانی‌اش
آری دوشیزه زیباست
و دهکده عاشقش
رودخانه‌های دهاتی او را خوب
می‌شناسند
شنگ‌شنگ چوری‌هایش
ماهیان را مجذوب می‌کند
وقتی برای بُردن آب
به چشمه می‌آید
چشمه آینه می‌شود
و سوسن‌های وحشی موبند موهای...
علف‌ها زیر پاهای حنایی‌اش بی‌تاب می‌شوند
و زمین پر از شهوت
سوسن‌های وحشی
و رودخانه دوست دارد
شنگ‌شنگ چوری‌هایش را
اما...
دارد اتفاق تازه‌یی می‌افتد
امروز هوا گرفته است



چشمه دیگر آینه نمی‌شود
سوسن‌ها بی‌رنگ و بو شده‌اند
تپه‌ها خاموشند
و بره‌ها غمگین
هیچ نسیم عاشقانه‌ی نمی‌وزد
تا گیسوان دوشیزه را برقصاند
دوشیزه سیزده بهار را
رقصیده بود
صدای دایره می‌آمد
از دورها...

خیلی هم دور نبود
دایره در آوازهای محلی
زنان روستایی
حل شده بود
نی‌لبک چوبی دیگر
برای دوشیزه آواز نمی‌داد
تجلیل می‌کردند
خفاش‌های کور
تجاوز شب را
بر ماه نو...

...

دوشیزه را آب برد
صدای دایره
هم‌چنان
در آوازهای زنان روستایی حل شده بود.





کابلی‌ها مدرن می‌اندیشند
و عشق را
در سایت‌های اینترنتی می‌جویند
شام‌های شلوغ
مژه‌های خاک‌خورده
اشک‌های شان گل می‌شوند
شاید برای همین
چشم‌های شان
خسسه‌سسته
نه!
چشم‌های شان تشنه‌اند
رابطه‌هاشان دودی!





عشق؟! ...
مرگ سلول‌های خاکستری



موهایم

باز

باز

دست‌هایت پریشانند





... و حالا که مریمان تن می‌فروشند
دلم برای روسپییان باکره می‌سوزد





دست‌های داغ!
انارها رسیده‌اند





قناری روی شاخه

برگ می‌رقصد

نسل من!

درخت نو به کدامین باور برگ دهد

وقتی ضمیرش را موریانه‌ها خورده‌اند





نمی دانم؟

عشق...

می ترسم

این همه عشق روسپی ام کند





بی‌خوابی که به سرم می‌زند
افکار تو دردهای قاعده‌گی می‌شوند!



گاهی اوقات فکر می‌کنی
به کسی که...
که چقدر دوست می‌داری
دست‌های تابستانی‌اش را
وقتی کنارت نیست
دل‌تنگ‌اش می‌شوی
چشم‌هایش که طوفانی می‌شوند
ناخدا می‌شوی
هرچند
شناگر خوبی نیستی
دلت می‌خواهد





شب میلادت
برای فرشته‌ها کارت دعوت فرستادم
تا کریسمس را...
اما صومعه
انگار دیگر مقدس نبود
از صلیب‌ها هم کاری بر نمی‌آمد
نه...
تو بی‌تقصیری!
شاید من فراموش کرده‌ام
راهبه‌ها حق ندارند
عاشق شوند.





برای کربلا:

به قارعه ایمان آوردم
وقتی
خیمه‌های سبز علوی
در دشت‌های سرخ بین‌النهرین
آتش گرفتند
رودها خسیس شده بودند انگار
آفتاب شمر
دیگر برای آب
آبرویی باقی نمانده بود
آن‌روز که تشنه‌گی از گلوگاه اصغر بارید
... و شهادت
نفس‌های شش ماهه‌اش را
سرکشید.





ای کاش!
دست‌هایم کتاب بودند
تا طعم دست‌هایت را
تجربه می‌کردم





وقتی که زردشت لب‌هایت
در آتش کده‌ی هستی‌ام
اوستای عشق می‌نوشت
دلم را مومیایی کردم





چه باشکوه است آنجلس
وقتی پناه اشراف و چوپان‌های روم می‌شود
آن کفر می‌فروشد
آن زمان که دقیانوسی‌ها
برای زیوس گاو قربانی می‌کنند
شاید عشق
تنها بهانه‌ی است
که هلن‌ها را
به بازگشت ماکسیمیلیان‌ها
امید می‌دهد





وقتی که مادرم عاشق شده بود
انگار آسمان
با تمام سنگینی‌اش روی سرم ریخت
چند سالی بود که پدر...
اما دیوارهای حیاط
هنوز هوای او را نفس می‌کشیدند
تنها جایی که بوی پدر نمی‌داد
اتاق خواب مادرم بود
شاید مادر همراه «خاک جارو»
یادهای پدر را هم دور ریخته بود
هیچ وقت...
اما پدر
مادرم را می‌پرستید
من حسود می‌شدم
مادرم زیبا بود
و هنوز هم...





های!
ای دشت‌های خراسانی!
چرا خسته و خاموشید
کجا رفتند فریدون‌های تان
تا ضحاک زمان
سرنگون گردد
و ارنواها
آریایی‌ترین عشق را
تجربه کنند؟





بت پرست می شوم
تا خدا را بیش تر بشناسم
شاید ابراهیمی
باز غرور نمودی را شکست
من
به او ایمان آوردم





دلم می خواست «آشا» بودم
در دامنه های آسمایی...
وقتی که باد از معبد می گذشت
صدای هارمونیام را
به گوش های تو می رساند
هندو بودنم برایت مهم نبود
فقط
عاشقم می شدی!





باز از آسمان مصر
ستاره‌ی دنباله‌داری رد می‌شود
که برای فرعونیان
تعبیر بدی دارد
مادری از ترس موسایش را
به دست‌های آبی نیل می‌سپارد
کسی چه می‌داند؟
شاید خدا خواسته
عاطفه‌ی آسیه را بیازماید!





حیاط سرما خورده بود
دیروز که می‌رفتی
من با دست‌های سرد
دست‌هایت را
از باغچه چیدم
عطرش را
کنار لاله‌های دامنم
دو ختم
ناگهان
جمله‌ی کوتاه
دست‌هایت را از من دزدید
آه!
«خدا حافظ...»





پنجره را ببندید!
تا بادهای حسود
آریایی بودن اشعارم را
لکه دار نسازند
شعرهایم را نسوزانید
نه!

این‌ها تنها ورق‌های کاغذی نیستند
برگ‌های عمر من‌اند
که لحظه لحظه‌ام را نفس کشیده‌اند
به واژه‌هایم تهمت نزنید
من یکایک این واژه‌ها را
با گوهر رگ‌هایم نوشته‌ام
سروده‌هایم شاید سرخ نباشند
اما...

آیا تا حال دردشان را حس نکرده‌اید؟
لطفن

شعرهایم را
با کنایه‌های هوسناک‌تان نسوزانید
پنجره را ببندید!





آنروز که از موهایم
خوشه‌های طلایی بافت
مرا زیبا آفرید
با گونه‌هایی رسیده‌تر از ماه
و گیسوانی به بلندای یلدا
توانگار تازه از بزکشی برگشته بودی
یال‌های رخس بوی وطن می‌دادند
و من
در آینه‌گی چشم‌های خرمایی‌ات
هویت‌م را دریافتم





باغچه نارنجی می شود
دُرناهای عاشق
به دنبال جفت می گردند
آسمان با دست‌های اقیانوسی اش
تا گرم‌سیرترین دهکده
بدرقه‌شان می کند
دختری با حریر گیسوانش
عینک دودی پنجره را پاک می کند
شاید
چشم‌های مهاجرت
به اردوگاه چشم‌هایش تبعید شده‌اند





رومیو!

حالا

که پشت پنجره‌ی شهادت ایستاده‌ام

اعتراف می‌کنم

پیش از آن که

اسقف اعظم مرا با آب مقدس غسل دهد

و نامم را ژولیت بگذارند

پیش از آن که شکسپیر

بودن یا نبودن را

تجربه کند

عاشقت بوده‌ام





دست‌هایت که می‌خندند
آن‌قدر آبی می‌شوی
که از «گنگا»ی تو تا «جمنا»ی من
تمام فاصله‌ها آب می‌شوند
سرنوشت ما را به «سرسوتی» می‌ریزد
شاید از پله‌های ماهتاب
تا دهلیز چشم‌هایت
راهی نمانده باشد
وقتی در نظرت «ممتاز» می‌شوم
عشق «تاج محل» می‌سراید
شعر
هوای شاه‌جهان را
از دهان تو نفس می‌کشد





می خواهم الهه‌ی آمون باشم
آن قدر باشکوه
که حتا زیباترین زنان مصر
به اُبْهْتَم رشک بورزند
و صبح‌ها که بوسه‌های طلایی خورشید
از مژه‌های مست و گیج
با افسون‌گری
خواب جارو می‌کند
معبدی را
با رقص بیارایم
شاید
زلیخایی دیگر زاده شد
و برده‌یی
به اوج‌ها رسید





این سرزمین من است
آبی و آفتابی
جایی که خداوند
خداوندگار بلخ را کارید
گوش کن صدای آمو را می شنوی
انگار دست‌های زال است
که گیتارگیسوان رودابه را
با اشتیاق می نوازند
شب‌بوهایش بوی فرنگیس می دهند
سیاووش‌هایش بی‌قرار
نفس‌های پامیر
هوای شیرینی می‌وزند
و لبریز عطر فرهاد است هندوکش



آری این سرزمین من است
به یاد دارد تهمینه و رستم را
دختران آریایی
هنوز عاشق می شوند
آن قدر عاشق
که حتا حمام‌های شان لباس‌های سرخ می پوشند
شادیان نیز
اناری است هنوز
از آبروی پروچستا
وقتی که چهارشنبه‌ها کیوترباران می شوند
لبخندهای مست دخترانه
فضای چارباغ را پر می کند
مناره‌های روضه بی قرار می شوند
آری!
این سرزمین من است
جایی که جمشید و کیومرث اتن می کردند.



به یاد روزگاری که در ایران بود.



دختری که گیسوانش
ادامه‌ی نخل‌های خوزستانی‌ست
به تو سلام می‌کند
به تو که گرمی خلیج فارس
در رگ‌هایت جاری‌ست
و دل‌نشین‌تر از هوای خزر است
نفس‌هایت
به یاد داری چقدر خیابان‌های تهران را
پیاده پرسه می‌زدیم
ولی عصر، فردوسی، آذری و...
چقدر چمن‌های آزادی
خسته‌گی‌های مان را بدر می‌کرد



هنوز دست‌هایم ارغوانی‌اند
از شاه‌توت‌های ونک
عصرهای جمعه
چالوس با دست‌های سبز
به استقبال مان می‌آمد
به یاد دارم
خاطره‌های ترش و شیرینش را
اصفهان دست‌های مهربان پدرم بود
وقتی که زاینده‌رود
اشک‌هایم را می‌شست
راستی!
مرا که فراموش نکرده است
«حافظ»
چقدر به فال‌هایش باور داشتم
مشهد، مقدس‌ترین شب‌ها را
نثارمان می‌کرد
وقتی برای ضریح امام
کبوتر نذر می‌کردیم
آری!
من همه و همه را به یاد دارم
سلام ایران!
دختری که گیسوانش
ادامه‌ی نخل‌های خوزستانی‌ست
به تو سلام می‌کند
به تو که نوزده سال برایش مادری کردی.





سلام کابل!
چشم‌هایت را باز کن
بین!
دوباره به دیدنت آمده‌ام
احوالت را نمی‌پرسم
نمی‌گویم چرا
بعد از این همه سال هنوز
خسته و خاک‌آلودی
نه اصلن نمی‌پرسم
چرا شب‌های مکروریان دلهره‌آمیزند
و رادیو به جای آهنگ
سرود تفنگ پخش می‌کند



نمی‌خواهم بدانم امروز چندبار انتحار شده‌ای
دلم برای پغمان تنگ شده
نمی‌دانم آیا هنوز
تاکستان‌هایت انگور می‌دهند؟
عصرهای جمعه نسیم قرغه
گیسوان دخترانت را به اهتزاز می‌آورد؟
آه کابلیم!
دلت غمگین نباشد
اگر تونل‌های سالنگ سرد و ساکت‌اند
لباس‌های ات‌نات را بپوش
دوباره پروین می‌شوم.





آسمان با تمام وسعت‌اش
پیش چشم‌های اقیانوسی‌ات هیچ می‌شود
حتا وقتی با بی میلی نگاهم می‌کنی!





نامهربانم!
بیتابی ام را چگونه برایت تصویر کنم
وقتی تو از نیمکت های چوبی باغ هم
چوب تری



